

مدار بی قراری

مریم سلطانی





سرشناسه
عنوان و نام پدیدآور : مدار بی قراری / مریم سلطانی
مشخصات نشر : تهران: نشر علی، ۱۳۹۸.
مشخصات ظاهری : ۵۶ ص.
شابک : ۹۷۸ - ۹۶۴ - ۱۹۳ - ۳۶۷
وضعیت فهرست نویسی : فیپا
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴
رده بندی کنگره : PIR
رده بندی دیویی :
شماره کتابشناسی ملی : ۵۳۱۷۹۳۳

باران هزار بار زد
سد بغض من شکست
نبودنت پدیدار شد
پلک میبندم و بی خیال
تا یادت برود

ولی پنجره باز شد و طوفان تو به قلب من نشست
باران زد و دل تنگیت بیشتر مرا شکست...

«عادل دانتیسم»

نشر علی: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

مدار بی قراری

مریم سلطانی

ویراستار: مرضیه کاوه

چاپ اول: زمستان ۱۳۹۸

تیراژ: ۵۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: الوان

صحافی: آزاده

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 964 - 193 - 367 - 0

«پارت اول»

کیفم را روی دوشم انداختم و با نگاهی به حامد، دستم را طرف در
بردم.

– لطف کردی.

خندید و دماغش را چین انداخت.

– چندشم می شه وقتی این طوری می گی.

در جوابش پشت چشمی نازک کردم.

– لیاقت نداری خُب.

خندید.

– بدو زود بگو بیاد که بد جایی پارک کردم.

انگشت اشاره ام را به طرفش گرفتم که با خنده آن را گرفت و خم کرد.

– تهدید نکن جون حامد، شلوار زاپاس همرام نیست.

به اخمم چشمکی زد.

– بد نشو دیگه نون زیر کباب.

خنده ام گرفت.

– خیلی بی شعوری.

سری تکان داد.

— چاکریم در بست.

— مواظب هستی دیگه؟

— جونمه... مگه می‌شه حواسم به جونم نباشه؟

لبخندی زدم و با خیالی تقریباً آسوده پیاده شده و به سمت در باز بزرگ مقابلم رفتم.

سوز سردی که می‌وزید باعث شد شالم را کمی بالا بکشم. از حیاط بزرگ بیمارستان گذشتم و داخل لابی شدم. از پله‌ها بالا می‌رفتم و برای برداشتن تلفنم دستم را داخل کیفم بردم و میان خرت و پرت‌های آن شروع به جستجو کردم.

همان‌طور که سر و نگاهم داخل کیفم بود، قدمی بالا گذاشتم. پله‌ها را به آرامی بالا می‌رفتم که با شنیدن نامم، سر و نگاهم به کندهی بالا آمد. با دیدن زن جوانی که دو پله پایین‌تر ایستاده بود، ابروهایم با تعجب بالا رفتند!

لبخند گیج و ناباوری روی لبان رژ خورده‌اش نشست و پله‌ای بالا آمد.

— خدای من! باورم نمی‌شه... پروا!

نگاه ناباورم چرخشی روی صورت آشنایش زد. چشمانش برقی زدند و دستش جلو آمد.

— پروا! منم، سیما... باور کنم انقده بی‌معرفت شدی که به کل ما رو

یادت رفته؟!

با شنیدن نامش، چشمانم بی‌اراده گشاد شد.

خدای من! چه می‌دیدم؟ این زن جوان بزرگ کرده کجا به سیمای

کوچک و ساده‌ی آن روزها شباهت داشت؟ پله‌ی مابین مان را بالا آمد که بی‌اختیار قدمی عقب گذاشتم. با حرکتم پشت پایم بی‌هوا به لبه‌ی پله‌ها برخورد کرد و ناغافل سکندری خوردم.

«مواظب باش» ی‌گفت و بازویم را چسبید. قلبم ضربان گرفت و بی‌اراده دستم را عقب کشیدم. نگاهش برای لحظه‌ای روی صورتم ماند و وقتی به حرف آمد، احساس کردم چیزی به بالا آوردنم نمانده وقتی تمام گذشته با تمام قوا به ذهن و عقل و جوارحم هجوم می‌آورد!

— اصلاً فرق نکردی! هنوزم همونی، باورم نمی‌شه که دوباره

می‌بینمت. خیل...

گیج و منگ با «بیخشید» ی‌گفتم میان حرفش رفته و چرخیدم و پله‌ها را به تندى بالا رفتم.

نمی‌دانم تا چه حد کارم درست بود؛ اما هرچه بود به گمانم بیش از این جای ماندن و رد آشنایی دادن نبود. چه فایده وقتی همه چیز رنگ فراموشی گرفته بود؟ بالای پله‌ها با دیدن پریسا که به طرفم می‌آمد به اجبار لبخندی زدم و ایستادم.

با توپ پر مقابلم ایستاد.

— معلوم هست دو ساعته کجا موندی؟ حامد کچلم کرد از بس زنگ

زد.

نرده‌ی کنارم را چسبیدم و با حال خرابی گفتم:

— اوادم، برو منتظرش نذار.

با دیدن حالم با تعجب جلو آمد و سر انگشتان سردش روی گونه‌ی

داغم نشست.

— خوبی پروا؟! —

لبخندی به چهره‌ی زیبا و عروسکیش زدم. حامد حق داشت هلاک این دختر باشد!

— خوبم قربونت برم، برو تو... —

نگاهش رنگ نگرانی گرفت.

— رنگت پریده، صورتت داغه! —

به هر سختی بود روی پا ایستادم. حال خراب من، نباید خراب می‌کرد حال خواهرم و شبی که چشم امیدشان بود.

شانه‌اش را فشردم و اشاره‌ای به گوشی داخل دستش که زنگ می‌خورد زدم و گفتم:

— برو پریسا.

با ناراحتی نگاهم کرد.

— کاش می‌ذاستی بمونم، از صبح سرپایی.

دستم روی کمرش نشست.

— برو.

به اصرارم خندید.

— عاشقتم آجی جونم.

دماغش را فشردم.

— مواظب خودت باش. شیطونیم؟

خندید.

— اینو دیگه نخواه. اتفاقاً امشب شبشه، می‌خوام ببینم تا چه حد مرده

که انقدر مردم مردم می‌کنه؟! —

به لحنش خندیدم. حقا که خدا خوب در و تخته رو چفت هم کرده بود!

از پله‌ها که سرازیر شد، با گرفتن دم عمیقی قدمی جلو گذاشتم و کنار آب سردکنی که ابتدای راهروی بخش بود ایستادم.

لیوانی پر کردم و لاجرعه سر کشیدم. حتی آب سرد داخل لیوان هم نتوانست کم کند از آتشی که با دیدن زن داخل راه‌پله‌ها بر وجودم چیره شده بود.

لیوان مچاله شده‌ام را داخل سطل انداختم و برای چندمین بار در این چند دقیقه نفس گرفتم. ولی بالا نمی‌آمد، نفسی که آن ته چسبیده بود. نگاهی به اطراف و ایستگاه پرستاری که از مقابلش می‌گذشتم انداختم و به طرف انتهای راهرو و اتاق مامان به راه افتادم.

در را باز کردم و به آرامی وارد شدم. با نگاهی به مامان که به ظاهر خواب بود، کیفم را روی صندلی خالی کنار تخت انداختم. درحالی‌که شالم را از دور گردنم باز می‌کردم قدمی جلو رفتم. کنار تخت ایستادم و به صورت رنگ پریده‌اش چشم دوختم و به آرامی صورتش را بوسیدم.

مامان بیچاره‌ی من...

خسته از روزی که گذرانده بودم، قدم جلو آمده را عقب گذاشتم و لبه‌ی صندلی نشستم.

اگر این بیماری کهنه دست از سر قلب بینوای مامان برمی‌داشت! این همه دوا و درمان آخرش هم بی‌فایده! هنوز چند دقیقه‌ای از ورودم به اتاق نمی‌گذشت که ضربه‌ای به در خورد. با دیدن نگین این دوست قدیمی لبخندی روی لبم نشست. پاورچین و با احتیاط جلو آمد.

– کی رسیدی؟

دستش را فشردم.

– چند دقیقه‌ای می‌شه. خوبی؟ با زحمت‌های ما؟

ضربه‌ای به شانه‌ام زد و به تخت و مامان نگاهی انداخت.

– خدا رو شکر امروز خیلی بهتر بود.

– درد چی، نداشت؟

جلو رفت و لبه‌ی تخت خالی دیگر اتاق نشست.

– نه زیاد. براش آرام‌بخش زدم. دکترشم اومد و چکاپ کرد. اگر

این‌طوری پیش بره به احتمال زیاد یکی دو روزه دیگه مرخصه. تو چی کار می‌کنی؟

شانه‌ای بالا انداختم و کنارش نشستم.

– جای خالیش تو خونه خیلی آزارم می‌ده. بد جوری عادت کردیم به

بودن و عطر تنش. الان که نیست انگار خونه‌مون از هر حسی خالیه.

شانه‌ام را فشرد.

– درست می‌شه نگران نباش.

تلخندی زد.

– زندگی تازه داشت روی خوش شو نشون می‌داد که این‌طوری شد.

چشم از نگاه متأثرش گرفتم و بلند شدم و کنار پنجره ایستادم.

نگاهی به بیرون و آسمانی که به آرامی می‌بارید انداختم و گفتم:

– با این اوضاعی که پیش اومده خیلی وقته به این نتیجه رسیدم که

راسته می‌گن از یه جایی به بعد، آدم تو زندگی دیگه زیاد دنبال خوشبختی

نیست، فقط دلش می‌خواد دیگه اذیت نشه.

نفسم را با صدا بیرون دادم و روبه او که مقابلم ایستاده بود، خسته از گفتنش شانه‌ای بالا انداختم.

– مهم نیست. به قول معروف این نیز بگذرد، مثل همه‌ی این سال‌ها که گذشت.

لب‌گزید و گفتم:

– تا مامان خوابه توام یه کم استراحت کن. شیفتم باید برم، بتونم دوباره میام بهت سر می‌زنم. چیزی خواستی خبرم کن.

لبخندی زدم و به او که با تکان دستی از در بیرون می‌رفت نگاه کردم. در که پشت سرش به آرامی بسته شد، لبه‌ی تخت نشستم. خودم را کمی بالا کشیدم و سر دردناکم را روی زانوانم گذاشتم.

ذهن خسته‌ام ظرف همین چند دقیقه، با دیدن ناگهانی سیما مدام بین حال و گذشته در رفت‌وآمد بود.

حالم به شدت بد بود، دوست نداشتم با هجوم خاطرات گذشته روزهایی را که کمی آرام گرفته بود دوباره متشنج کنم.

غرق در خیال روزهایی که گذشته بود، صدای مامان نگاهم را کمی بالا آورد. با دیدن چشمان نیمه‌بازش لبخندی زد و از تخت پایین رفت.

– سلام مامان خانوم.

لبخند بی‌رمقی روی لب‌های خشک و بی‌رنگش نشست.

– سلام قربونت برم... کی اومدی؟

کنارش لبه تخت نشستم و دست سردش را در دست گرفتم.

– چند دقیقه‌ای می‌شه. خوبی؟

سری تکان داد.